

# خون ديگران

سيمون دو بووار

ترجمه

ليلا سازگار

فرهنگ نشرنو  
با همكاري نشر آسيم  
تهران - ۱۴۰۱

هر یک از ما برای همه چیز در برابر همه مسئول است.  
داستایوسکی

به ناتالی سوروکین

## ۱

همین که ژان در را باز کرد همه نگاه‌ها به سوی او چرخید.

گفت: «با من چه کار داشتید؟»

لوران<sup>۱</sup> جلوی آتش نشسته بود و پاهایش را دو طرف صندلی قلاب کرده بود.

گفت: «باید بدانم برای فردا صبح تصمیم قطعی شده یا نه.»

فردا. ژان به دور و برش نگاه کرد. اتاق بوی پودر رختشویی و سوپ کلم می‌داد. مادلن<sup>۲</sup> آرنج‌هایش را روی میز تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. کتابی پیش روی دنیس<sup>۳</sup> بود. آنها زنده بودند. برای آنها این شب به پایان می‌رسید، سحری در پی داشت.

لوران به ژان نگاه کرد و به آرامی گفت: «نباید معطل کنیم. اگر بنا باشد

بروم باید ساعت هشت آنجا باشم.»

با ملایمت حرف می‌زد، انگار بیماری طرف صحبت اوست.

ژان گفت: «البته.» می‌دانست که باید پاسخ بدهد، ولی نمی‌توانست.

«بین، وقتی بیدار شدی بیا پیش من، کافی است چند تقه به در بزنی.

باید فکر کنم.»

1. Laurent

2. Madeleine

3. Denise

لوران گفت: «چشم، حدود ساعت شش در می‌زنم.»

دنیس پرسید: «هلن چطور است؟»

ژان گفت: «فعالاً که خوابیده.»

به سوی در اتاق رفت.

مادلن گفت: «اگر چیزی لازم داشتی صدا بزن. لوران می‌رود استراحت

کند، ولی ما تمام شب اینجا می‌مانیم.»

«مرسی.»

ژان در راهل داد و باز کرد. باید تصمیم می‌گرفت. چشمان هلن بسته است. صدای خس‌خسی از دهانش شنیده می‌شود، ملافه بالا و پایین می‌رود، خیلی بالا می‌رود؛ تلاش زنده ماندن کاملاً نمایان است، خیلی پرسروصداست، او درد می‌کشد، رو به فناست، تا سحر می‌میرد. تقصیر من است. اول ژاک و حالا هلن. چون عاشقش نبودم و چون عاشقش بودم؛ چون خیلی خودش را به من نزدیک کرد، چون خیلی از من دور ماند. چون من وجود دارم. من وجود دارم و او که آزاد بود، تنها و جاودانی بود، حالا اسیر وجود من شده، نمی‌تواند واقعیت خشن وجود مرا نادیده بگیرد که جزئی از توالی خودبه‌خود این لحظات است؛ و در پایان این زنجیره مرگبار، فولاد بی‌هدف به قلب خودش اصابت کرد، حضور بی‌رحم فولاد، حضور من، مرگ او. چون من آنجا بودم، سرسخت و گریزناپذیر، بی‌خود و بی‌دلیل. بهتر بود من اصلاً نباشم. اول ژاک و حالا هلن.

بیرون شب است، شبی بی‌چراغ، بی‌ستاره، بی‌صدا. لحظه‌ای پیش یک گروه گشت رد شد. حالا دیگر هیچ‌کس رد نمی‌شود. خیابان‌ها خالی و خلوت است. جلوی هتل‌های بزرگ و وزارتخانه‌ها نگهبانان کشیک می‌دهند. بیرون خبری نیست. ولی در اینجا دارد اتفاقی می‌افتد: او دارد می‌میرد. «اول ژاک». باز هم همان واژه‌های خشک و بی‌روح. ولی در جریان کُند این شب، از ورای حرف‌ها و تصویرهای دیگر گذشته، همان گناه نخستین جریان خود را سپری می‌کند. این گناه شکل خاص داستانی

را پیدا کرده است، گویی می‌شد شکل دیگری داشته باشد، گویی از بدو تولد من همه چیز از پیش تعیین نشده بود: فساد مطلق در دل سرنوشت بشر نهفته است. این فساد به صورت کامل از زمان تولد من وجود داشته و در حال و هوا و سایه روشن این اتاق احتضار هم، تمام و کمال در هر لحظه و تا ابد حضور دارد. من امروز و همیشه اینجا هستم. در آغاز زمان نبود. از وقتی زمان آغاز شد، من اینجا بوده‌ام، همیشه، حتی پس از مرگم.

ژان آنجا بود، ولی اول خودش خیر نداشت. حالا او را می‌بینم که از پنجره سرسرا به پایین خم شده است، ولی خودش نمی‌دانست چه می‌کند. تصور می‌کرد دنیا صرفاً وجود دارد. به شیشه‌های چرک و چربی نگاه می‌کرد که با وزش نسیم بوی مرکب آمیخته به گرد و غبار، بوی کار دیگران، از آنها به مشام می‌رسید؛ در همان حال که آدم‌های آن پایین زیر نور حباب‌های سبز و کم‌نور چراغ‌ها احساس خفگی می‌کردند، آفتاب بر مبل‌های قدیمی خانه آنها که از چوب بلوط بود می‌تابید؛ تمام بعدازظهر صدای خفه و یکنواخت دستگاه‌های چاپ به گوش می‌رسید. ژان گاهی از آنجا می‌گریخت. گاهی هم مدت‌ها بی‌حرکت آنجا می‌ایستاد تا احساس گناه از راه چشم‌ها و گوش‌ها و سوراخ‌های بینی به درونش راه یابد. در زیرزمین، در پس شیشه‌های چرک، ملال خانه کرده بود؛ و در آن اتاق بزرگ با دیوارهای روشن، احساس گناه به ملایمت موج می‌زد. ژان غافل از آن بود که کارگران می‌توانستند سرشان را بلند کنند و از لای دریچه کوچک پنجره صورت بشاش و آرام او را، که کودکی بورژوا بود، ببینند.

موکت آبی، زیر گونه‌اش نرم و لطیف بود. از آشپزخانه با آن ظرف‌های مسین براق بوی خوش پیه آب‌شده خوک و کارامل به مشام می‌رسید؛ از مهمانخانه صداهایی به لطافت ابریشم شنیده می‌شد، ولی در میان عطر و بوی گل‌های تابستانی، و در کنار ترق و تروق آتش گرم زمستان، پیوسته این احساس گناه در کمین بود. وقتی که به تعطیلات می‌رفت آن را پشت سر می‌گذاشت؛ ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند، سیب زیر دندان‌ها خرچ

خرچ صدا می داد و آب خنک پاهای عریان را تر می کرد و خبری از احساس گناه نبود. ولی تا به آپارتمان مدفون زیر روپوش های سفید باز می گشت و به محض تکاندن پرده های نفتالین زده، آن احساس گناه را باز می یافت، دست نخورده و صبور. فصل ها از پی هم سپری می شدند و منظره ها عوض می شد، در کتاب های جلد زرکوب ماجراهایی جدید رخ می داد، ولی هیچ چیز مهمه یکنواخت ماشین های چاپ را تغییر نمی داد.

بو از طبقه همکف تیره و کم نور به تمام خانه رخنه می کرد. «روزی این مؤسسه مال تو می شود.» روی سردر سنگی ساختمان با حروف برجسته حک شده بود: «چاپخانه بلومار و پسر.» پدرش با خیال آسوده از چاپخانه به آپارتمان بزرگ طبقه بالا می آمد، بی هیچ ناراحتی در هوای سنگین و راکد راه پله نفس می کشید. الیزابت و سوزان هم نگران هیچ چیز نبودند؛ عکس هایی به دیوارهای اتاقشان می زدند و کوسن هایی روی تختشان می گذاشتند، ولی ژان مطمئن بود که مادرش هم این احساس دغدغه خاطر را که درخشش روشن ترین روزهای او را زایل می کرد، خوب می شناسد؛ احساس گناه از ورای کف پوش های چوبی براق، از ورای پارچه های ابریشمی و فرش های پشمی نفیس به درون او هم راه می یافت.

شاید مادر در جایی دیگر به این احساس برخورد کرده بود و آن را به شکل هایی دیگر شناخته بود: مادر این احساس را همه جا داشت، زیر پالتوهای پوست، زیر لباس های پولک دوزی شده ای که به هیکل ریزه و تپلی اش می چسبید. بی تردید به همین دلیل بود که او همیشه حالت عذرخواهی داشت؛ با پیشخدمت ها و فروشندگان مؤدبانه حرف می زد؛ گام هایی کوتاه و تند بر می داشت و خودش را جمع و جور می کرد، گویی می خواست جای کمتری بگیرد. ژان دلش می خواست در این باره از مادرش سؤال کند، ولی نمی دانست از چه واژه هایی استفاده کند. یک روز سعی

کرده بود درباره کارگران چاپخانه با مادر حرف بزند، ولی مادر فوری و آسوده خاطر گفته بود: «نه، آنها آن قدرها هم ناراحت نیستند، عادت دارند. تازه، در زندگی همه مجبورند کارهایی بکنند که دوست ندارند.» ژان بیش از این چیزی نپرسیده بود؛ حرف‌های مادر خیلی ملاک نبود، همیشه به نظر می‌رسید که خیال می‌کند در برابر ناظری مقتدر و عیبجو حرف می‌زند و نمی‌خواهد او را برنجانند. ولی وقتی شتابزده برای نوزاد آشپز سیسمونی می‌دوخت، در حالی که می‌توانست همان لباس‌ها را بی دردسر از فروشگاه بن مارشه<sup>۱</sup> بخرد، یا وقتی شب را صرف اصلاح رفوکاری‌های ناشیانه خدمتکار خانه می‌کرد، ژان گمان می‌کرد انگیزه او را از این کارها می‌فهمد. سوزان و الیزابت غرغرکنان می‌گفتند: «کار احمقانه‌ای است، دلیلی برای این جور کارها وجود ندارد.» مادر تلاش نمی‌کرد کارهایش را توجیه کند، ولی از صبح تا شب چنان به چپ و راست می‌دوید که گویی در حال فراری بی‌پایان است. ساعت‌ها صندلی چرخدار دایه پیر و فلج را هل می‌داد و در همین حال با ایما و اشاره با دخترخاله ناشنوایش حرف می‌زد. نه از دایه پیر خوشش می‌آمد و نه از دختر خاله. به خاطر آنها نبود که خودش را خسته می‌کرد. دلیلش همین بوی ناخوشایندی بود که در خانه می‌پیچید.

مادر گاهی ژان را به دیدار فقرایی می‌برد که معمولاً خودش به آنها سر می‌زد؛ این کار برای مراسمی مثل عید نوئل یا عصرانه دادن به بچه‌هایی با ظاهر تروتیمیز انجام می‌شد؛ آنها به خاطر هدیه گرفتن خرس زیبای محملی یا روپوش تمیز و کوچک با ادب تمام تشکر می‌کردند، به نظر نمی‌آمد که احساس بدبختی می‌کنند. گداهای ژنده‌پوش چمباتمه‌زده در پیاده‌رو هم مایه نگرانی نبودند؛ با چشم‌های کور و بدن علیل و فلوت فلزی‌شان که با بینی در آن می‌دمیدند، وجودشان در خیابان عادی به نظر می‌رسید، مثل شتری در بیابان یا چینی‌های گیس‌بافته در چین. قصه‌هایی هم که درباره

۱. Bon Marche؛ نام فروشگاه‌های زنجیره‌ای در فرانسه.

ولگردهای عاشق‌پیشه یا بچه‌های یتیم ترحم برانگیزی گفتند، همیشه با اشک شادی، فشردن دوستانه دست‌های یکدیگر، و لباس نو و نان برشته به پایان می‌رسید. انگار بدبختی فقط برای این بود که ما تسکین پیدا کنیم، یا برای اینکه کودکان پولدار از بخشش لذت ببرند: این بدبختی ژان را اذیت نمی‌کرد، ولی موضوع دیگری هم مطرح بود، و او این را می‌دانست، مطلبی که در کتاب‌های جلد زرکوب توی قفسه‌ها حرفی از آن نبود و خانم بلومار هم درباره آن چیزی نمی‌گفت: شاید حرف زدن درباره آن ممنوع بود.

هشت ساله بودم که برای نخستین بار این ننگ را در دلم احساس کردم. داشتم در سرسرا کتاب می‌خواندم؛ مادرم وارد شد، با یکی از همان قیافه‌هایی که زیاد می‌دیدیم، قیافه‌ای سرشار از احساس گناه و ندامت؛ گفت: «کوچولوی لویییز مرد.»

آن راه‌پله مارپیچ و سرسرای آجرفرش را که یک عالم در شبیه به هم به آن باز می‌شد یادم هست؛ مادر به من گفت که پشت هر در اتاقی است که تمام افراد یک خانواده در آن زندگی می‌کنند. وارد شدیم. لویییز مرا بغل کرد؛ گونه‌هایش شل و مرطوب بود؛ مادر کنار او روی تخت نشست و با صدایی آهسته سرگرم صحبت با او شد. نوزادی رنگ‌پریده با چشمانی بسته توی گهواره بود. به آجرهای قرمز و دیوارهای لخت و اجاق گاز نگاه کردم و گریه‌ام گرفت. من گریه می‌کردم و مادر حرف می‌زد و نوزاد هم زنده نمی‌شد. حتی اگر قلکم را هم خالی می‌کردم و مادر تا چند شب بیدار می‌ماند، باز هم بچه زنده نمی‌شد.

پدرم گفت: «این بچه چه مرگش است؟»

مادر گفت: «با من آمده بود خانه لویییز.»

مادر قبلاً ماجرا را تعریف کرده بود ولی باز هم می‌خواست به یاری کلمات احساسش را منتقل کند: مننژیت، آن شب پرتشویش، و صبح بدن سفت و بی‌جان بچه. پدر سوپش را می‌خورد و گوش می‌داد. من نمی‌توانستم چیزی بخورم. لویییز توی اتاقش گریه می‌کرد و چیزی نمی‌خورد؛ دیگر



هیچ کس نمی‌توانست بچه‌اش را به او برگرداند؛ آثار این بدبختی که دنیا را می‌آلود پاک‌شدنی نبود.

پدرم گفت: «خیلی خب! سوپت را بخور. همه غذایشان را تمام کرده‌اند.»

«گرسنه نیستم.»

مادر گفت: «کمی به‌زور بخور عزیزم.»

قاشق را به دهان بردم و در حالی که سسکه می‌کردم آن را توی بشقاب گذاشتم: «نمی‌توانم!»

پدرم گفت: «ببین، مرگ کوچولوی لوییز خیلی غم‌انگیز است، من هم برایش متأسفم، ولی بنا نیست تا آخر عمرمان ماتم بگیریم. زودباش، کمی غذا بخور.»

خوردم. صدای خشن پدر یکباره گیر گلویم را باز کرده بود. عبور مایع ولرم را با مخاط گلویم احساس می‌کردم و با هر قاشق چیزی تهوع‌آورتر از بوی چاپخانه را فرو می‌دادم، ولی گیر گلویم باز شده بود. نه، نمی‌توانستیم تا آخر عمر ماتم بگیریم. امشب تا سحر و شاید تا چند روز دیگر، ولی نه تا آخر عمر. هر چه باشد این بدیاری اوست، نه بدیاری ما. این مرگ اوست. ژاک را با آن یقه‌پاره و خونی که روی صورتش خشکیده بود روی نیمکت خوابانده بودند. خون او، نه خون من. مارسل هم در دل زاری کرده بود: «هرگز فراموش نمی‌کنم. هرگز کله‌پوک! ای مرد کوچک! ای کوچولوی خوب و سربراه. هرگز خنده و چشم‌های سرزنده‌ات را فراموش نمی‌کنم.» مرگش در ژرفای زندگی ماست، آرام و بیگانه؛ و ما زنده‌ها مرگ او را به یاد می‌آوریم؛ ما زنده‌ایم تا او را به یاد آوریم، در حالی که او دیگر نیست و برای او که مرده مرگش هم هرگز وجود نداشته. نه، تا آخر عمر ماتم نمی‌گیریم. نه حتی چند روز. نه حتی یک دقیقه. تو روی این تخت تنهایی و جز این صدای خس‌خس که از دهانت خارج می‌شود و خودت آن را نمی‌شنوی، چیزی به گوش من نمی‌رسد.

سوپ و تمام غذایش را خورده بود. حالا زیر پیانوی بزرگ کز کرده بود؛ تمام لامپ‌های چلچراغ کریستال روشن بود؛ شیرینی‌های میوه‌ای زیر پوششی از شیر درخششی خاص داشتند؛ زنان زیبا هم که مثل شیرینی‌های تر و نقلی لطیف و به چند رنگ آراسته بودند، می‌خندیدند. ژان مادرش را نگاه می‌کرد که شباهتی به این فرشته‌های خوش رنگ و بو نداشت؛ شانه‌هایش از زیر لباسی سیاه پیدا بود؛ موهای سیاهش را که به رنگ لباسش بود مثل نواری موج دور سرش جمع کرده بود. ولی در برابر او آدم نه به گل‌ها فکر میکرد و نه به شیرینی‌های شیک و نه به صدف‌های خوراکی و نه به سنگریزه‌های آبی‌گون. حضورش، حضوری به‌تمامی انسانی بود. با آن کفش‌های ظریف ساتن با پاشنه‌های خیلی بلند، تندتند از این سر سالن به آن سر می‌رفت؛ او هم لبخند می‌زد. حتی او. ساعتی پیش با آن قیافه برآشفته و آن صدای بم و نافذ داشت در گوش لویییز پیچ‌پیچ می‌کرد؛ و حالا این خنده. نمی‌توانیم تا آخر عمرمان ماتم بگیریم. ژان با ناخن‌هایش قالی را چنگ زده بود. کوچولوی لویییز مرده است. به خودش فشار می‌آورد تا آن صحنه را به یاد بیاورد: لویییز، که گریه می‌کرد، روی لبه تخت نشسته بود، ژان دیگر گریه نمی‌کرد، حتی از ورای آن چهره افسرده و محو، نگاهش به آن لباس‌های ارغوانی و سبز و صورتی بود و هوس‌هایی در دلش زنده می‌شد: هوس به‌دندان‌گزیدن این بازوان نرم و لطیف، هوس فرو کردن صورتش در میان انبوه آن گیسوان، و هوس اینکه آن ابریشم‌های ظریف را چون گلبرگی مچاله کند. کوچولوی لویییز مرده. بیهوده. این بدبختی من نیست. این مرگ من نیست. چشم‌ها را می‌بندم. بی‌حرکت می‌مانم. خودم را و خاطراتم را به یاد می‌آورم و مرگ هلن به زندگی‌ام راه می‌یابد، ولی من به مرگ او راه ندارم. زیر پیانو خزیدم و بعد توی تختم آن‌قدر گریه کردم تا خوابم برد. گریه‌ام به‌خاطر این چیزی بود که با سوپ ولرم از گلویم پایین رفته بود و از احساس گناه هم تلخ‌تر بود: گناه من. گناه خندیدن در زمانی که لویییز می‌گریست. گناه گریستن به‌خاطر خودم و نه به‌خاطر او. گناه بیگانه بودن.

ولی ژان کوچک‌تر از آن بود که این چیزها را بفهمد؛ تصور می‌کرد احساس گناه ناخواسته به‌درونی‌اش راه یافته، چون انگشتان در هم فشردنش را باز کرده و چون گیر گل‌پوش باز شده. نمی‌فهمید که احساس گناه در همین هوایی است که شش‌های مرا پر می‌کند، در همین خونی است که در رگ‌هایم جاری است، در گرمای زندگی‌ام. گمان می‌کرد اگر به اندازه کافی تلاش کند دیگر هرگز این طعم ناخوشایند را احساس نخواهد کرد. ژان تلاش هم می‌کرد. پشت میز تحریر مدرسه‌اش می‌نشست و با نگاه معصومش صفحه‌ای صاف و صیقلی را تماشا می‌کرد که نقشی از گذشته بر آن نبود و همچون آینده پاک و دست‌نخورده بود. برگه‌ها نانوشته؛ صفحه‌های خالی؛ زمین پاکی که امید انقلاب‌های آینده را در دل می‌پروراند. مارسل قلم‌مو را کنار گذاشت؛ روی صورت ژاک خون بود، خونی که به‌خاطر قطره قطره خون‌هایی که نگذاشتیم بریزد و به‌خاطر هر قطره از خون‌هایی که ریختیم به جوش آمد. خون تو. خون سرخ تو روی نوارهای زخم‌بندی و تزیب‌ها، و در رگ‌های متورمت به‌کندی جریان داشت. «هلن شب را به صبح نمی‌رساند.» نه گلی و نه مراسمی. ما ترا زیر خاک پنهان می‌کنیم. آینده آن پسرک آرام و سربه‌راهی که با جدیت خط ریز و درشت می‌نوشت همین دستان به گناه‌آلوده و وجدان سرافکننده است. نمی‌توانست این اتفاقات را پیش‌بینی کند. از تأثیر وجود خودش خبر نداشت. ساده‌دلانه جلوی آن صفحه سفید نشسته بود و به آینده روشن و منطقی‌اش لبخند می‌زد.

مادر بسیار منطقی حرف می‌زد؛ انگار این تردیدها به او ارتباطی نداشت و او نبود که تا به این حد خویش‌شناری می‌کرد. مادر می‌گفت بدبختی و بردگی، لشکرها و جنگ، مثل احساسات شدید و سوءتفاهم‌های غم‌انگیز، همگی چیزی نبوده جز حماقت، حماقت بی‌پایان بشر. فقط اگر افراد بشر اراده می‌کردند همه چیز به شکلی دیگر در می‌آمد. من از حماقت آنها بر می‌آشفتم؛ فکر می‌کردم می‌بایست دست همدیگر را بگیریم و تمام شهر را زیر پا بگذاریم، مادر باید با آن کفش‌های کوچک پاشنه‌کوتاه تندتند راه برود

و من با آن شوروشوق کودکانه‌ام او را به جلو برانم؛ باید توی میدان‌ها جلوی رهگذران را می‌گرفتیم، وارد کافه‌ها می‌شدیم و برای جمعیت سخنرانی می‌کردیم. این کار چندان هم ناممکن به نظر نمی‌رسید. در یکی از صبح‌های پرتبوتاب کودتا، در یکی از خیابان‌های شلوغ شهر سویل، مردم یکباره هراسان شروع به دویدن کردند، پدر هم با سیل جمعیت می‌دوید و الیزابت و سوزان را دنبال خود می‌کشید؛ مادر ایستاد و برای اینکه جلوی فشار احمقانه جمعیت را بگیرد دست‌های کوچکش را به دو طرف باز کرد؛ مطمئن بودم که اگر پدر دست‌های مادر را نمی‌گرفت و خودش هم دست‌های بزرگ و مردانه‌اش را به دو طرف باز می‌کرد، جوش و خروش جمعیت تمام می‌شد و آرام می‌گرفت.

ولی پدرم در فکر متوقف کردن پیشروی کورکورانه مردم نبود؛ با وقار لابه‌لای جمعیت پیش می‌رفت و هشدار دیگران هیچ تأثیری بر گام‌های استوارش نداشت. زمانی که با ساده‌دلی شروع به مطرح کردن پرسش‌هایی کردم، اول لبخند زد. بعدها دیگر لبخند نمی‌زد؛ با غروری عبوسانه زندگی حرفه‌ای و پرهیزکارانه‌اش را به رخ می‌کشید. تجملات زندگی‌اش را حق خود می‌دانست، گو اینکه به فکر لذت بردن از آنها نبود. تمام روز کار می‌کرد و شب کتاب‌هایی قطور می‌خواند و از روی آنها یادداشت بر می‌داشت؛ از مهمانی دادن خوشش نمی‌آمد و تقریباً هیچگاه بیرون نمی‌رفت. با بی‌تفاوتی غذا می‌خورد و مشروب می‌نوشید. گویی آن سیگارهای برگ و شراب‌ها و کنیاک سال ۱۸۹۳ را جزو شرایط لازم برای برتری افتخارآمیزی می‌دانست که به وجدانش آرامش می‌بخشید.

پدر برایم توضیح می‌داد که: «برابری‌خواهی همیشه خواسته طبقه فرودست است. توده‌ها را نمی‌توانی ارتقا بدهی: برای رسیدن به این هدف فقط می‌توانی نخبه‌ها را حذف کنی.» با لحنی قاطع حرف می‌زد و تردیدی در آن احساس نمی‌شد، ولی در اعماق چشمانش نوعی هراس به‌خشم‌آمیخته نمایان بود. من چیزی نمی‌گفتم ولی کم‌کم واقعیت را احساس می‌کردم:

او بوی گند این جهان را با لذت تمام و مانند عطری خوشبو استنشاق می‌کرد. نه فقط چاپخانه که تمام شهر و تمام دنیا به این بوی گند آغشته بود. عصرها، نوی مترو، باز هم همان نگرانی می‌خواست مرا خفه کند. مردها کف دست‌ها را بر زانوان‌شان می‌گذاشتند، چشم زنان بی‌فروغ بود و تکان‌های مترو بوی عرق و درد و رنج آنها را در هوای سنگین می‌پراکند. مترو از دالانی کاشیکاری شده رد می‌شد که آگهی‌های رنگارنگ دیوارهایش حکایت از زندگی روزمره مردم داشت، بعد قطار وارد تونلی تاریک می‌شد. احساس می‌کردم سرنوشت این جمعیت از پافتاده در همین خلاصه می‌شود و دلم می‌گرفت. به یاد فیلمی می‌افتادم که با دوستم مارسل دیده بودم: شهری زیر آوار مدفون شده بود و مردم داشتند از تاریکی و از درد و رنج تلف می‌شدند، در حالی که روی زمین مردمی از خود راضی در تراس‌های سفید و تمیز از درخشش خورشید لذت می‌بردند. داستان با هجوم و شورش و هرج و مرج شدید، و آستی پرشور مردم پایان می‌گرفت. از خودم می‌پرسیدم: «چرا این مردم انقلاب نمی‌کنند؟» اغلب یکشنبه‌ها مارسل را با خودم به محله‌های اوبرویلیه<sup>۱</sup> و پانتن<sup>۲</sup> می‌کشاندم. ساعت‌ها از کنار محوطه‌های متروک، بین مخازن گاز و دودکش کارخانه‌ها و خانه‌های آجری دودزده راه می‌رفتیم. زندگی به صورت کامل در آنجا جریان داشت. از صبح تا شب همان کار خسته‌کننده. فقط یک روز تعطیل در هفته. «آنها عادت دارند.» اگر عادت داشتند که بدتر از بد بود.

وقتی واژه انقلاب را در برابر مادر به‌زبان آوردم، صورتش کاملاً برافروخته شد: «تو بچه‌ای! نمی‌فهمی چه می‌گویی!» خواستم با او بحث کنم، ولی حرفم را قطع کرد، بدنش از وحشت می‌لرزید. احمقانه است که بخواهیم چیزی را در دنیا یا در زندگی تغییر دهیم. همین طوری هم اوضاع

۱. Aubervillier؛ منطقه‌ای صنعتی و کارگری، در شمال شرقی پاریس.

۲. Pantin؛ بخشی کارگری از حومه پاریس، در شمال شرقی آن شهر.

خیلی خراب است، وای به روزی که بخواهیم چیزی را عوض کنیم. مادر با لجاجت از پدرم، از ازدواج و از سرمایه‌داری دفاع می‌کرد، در حالی که می‌دانستم احساس و عقلش آنها را محکوم می‌کند. زیرا به اعتقاد او این نهادها عیبی نداشتند، عیب در اعماق وجود خودمان بود. باید گوشه‌ای کز می‌کردیم و تا می‌توانستیم خودمان را جمع و جور می‌کردیم و به‌جای هر گونه تلاش تباه‌کننده برای پیشرفت، باید همه چیز را به همین شکل می‌پذیرفتیم. چه حزم و احتیاطی! چه حزم و احتیاط بی‌معنایی! انگار راه گریزی وجود داشت! در را بسته نگه داشتن، دم بر نیوردن: ولی سکوت من فریاد اعتراضی در برابر امر و نهی‌ها است. «اگر هیچ نگویی، می‌روم.» یا «اگر هیچ نگویی، می‌مانم.» تمام حضور من حرف است. پس پیش برو، برو به اعماق نکبت‌بار شب. تصمیم بگیر. من درباره مرگ تو تصمیم گرفتم ولی هنوز تاوانش را پس نداده‌ام. دلم می‌خواهد فریاد بزنم و طلب بخشش کنم، ولی بخششی در کار نیست. وای، حیف که چنان که باید دوست نداشتم! اگر زودتر از دام این حزم و احتیاط گریخته بودم، در را به‌رویت می‌گشودم، آغوش و قلبم را به‌رویت می‌گشودم. گنگ و لال، خشک و رسمی در برابرت نمی‌ایستادم. «کوچک‌ترین اقدامی نمی‌کنم که باعث مرگ انسانی شود.» با تمام وزنم بی‌حرکت روی زمین ایستاده بودم. تو داری می‌میری. کسان دیگری هم در احتضارند؛ کسانی که بدنشان زیر تازیانها راه‌راه شده و پوستشان به استخوان چسبیده. دو میلیون زندانی پشت سیم‌های خاردار از سرما می‌لرزند. رزا کوچولو خودش را از پنجره پرت کرده. آن یکی را هم در حالی پیدا کردند که خودش را توی سلولش دار زده بود. احمقانه است! ژان از این حزم و احتیاط بیزار بود. دلش می‌خواست هر کاری از دستش بر می‌آید بکند؛ با عصبانیت به مادرش نگاه کرده بود: «ما دنیا را عوض می‌کنیم.» چه کار نسنجیده‌ای! چه کار نسنجیده و احمقانه‌ای! او می‌خواست اظهار نظر کند و دست به کار شود. و حالا ژاک با یقه پاره و خونی که روی صورتش خشکیده بود، با چشم‌هایی بسته روی نیمکت خوابیده بود.